

حکم افعال

جناب سرهنگ هم تا وقتی مرا بنام نیاورده بود و تا وقتی تسلیم مرا ندیده بود، ملاحظه میکرد و دست بعصا راه میرفت. ولی بعد از آنکه دیدم بره بیای خودش بقصابخانه آمده و بعد از آنکه دیدم جرئت هر گونه مخالفت از من سلب شده دیگر نه تنها ملاحظه نمیکرد بلکه با نهایت بی باکی مثل اینکه یک زن هر جایی در آغوشش افتاده یا من معامله مینمود. اصلاً روش مرد ها همواره همینطور است. در ابتدای امر وقتی بزنی یا دختری میرسند اول خودشان را خیلی پاک و نجیب جلوه میدهند. بعد کم کم و رفته رفته دستی از قنداق دو میآورند و خودشان برای خودشان محدودیتی قائل میشوند. ولی:

همینکه چند هفته یا چند ماه گذشت و همین که شکار بیچاره را کم کم رام کردند آنوقت ماسک را بر میدارند و قیافه حقیقی خود را نشان میدهند.

جناب سرهنگ هم که تا دیشب فقط بزر رفتن من قناعت داشت و با قرآن قسم میخورد که بناموس من دست درازی نخواهد کرد، امشب دیگر ماسک تزویر و فریب را برداشته و باصورت حقیقی خودش با من روبرو شده بود.

نمیدانم بیوگراف نویس معروف اطریش «استفان زور وایک» اگر میخواست قیافه سرهنگ را یکی از حیوانات سبع تشبیه کند به چه حیوانی شبیه میکرد.

ولی من، ساک، گربه و خوک و خر و دیوانه زنجیری و مار و خرس و شیطان را مجموعاً در قیافه جناب رئیس میدیدم.

نه، جناب سرهنگ مثل ساک بی طاقت شده بود. مثل گربه خور خود میکرد و نهس میزد، مثل خوک خودش را من میسألید. مثل خر از من میخواست بالا برود. مثل دیوانه زنجیری بازوها و گلویم را کاره میگرفت. مثل مار لای بایم می لولید. مثل خروس روی من میرفت و پائین میآمد و بالاخره مثل شیطان وسوسه ام میکرد تا خسته بشد.

مقصود از وسوسه، این بود که میخواست مرا فریب بدهد. میخواست کام دل از من بگیرد و منی گمت صبح قبل از آفتاب برادوت را مرخص خواهم کرد.

ولی من، با اینکه با مردها روبرو نشده بودم و با آنکه وعده های رختخوابی مردها را شنیده بودم، همیشه تحت تأثیر بچه بدای عیبی بعین کرده بودم که اگر جناب سرهنگ کام دل از من بگیرد و حیرتی

حکم اعدام

از پل بگذرد دیگر بقولش اعتنا نخواهد کرد و برادر بیچاره ام را اعدام خواهد نمود.

فکر میکردم مردی که روز قبل با قرآن قسم خورد که بناموس من دست درازی نخواهد کرد و حالا دارد زیر قسمش میزند، فردا صبح که کار گذشته است چه تضمینی او را مجبور خواهد کرد که بقول خودش وفا کند.

جناب سرهنگ مثل خرس تیر خورده بخود می پیچید و با التماس و قول و قسم، میخواست از من آخرین تمتع را ببرد ولی:

ولی من، من که یقین داشتم اگر تسلیم شوم، هم عصمتم را بیاد داده ام و هم برادرم از دستم رفته، بدبختانه بیک دوراهی هولناک رسیده بودم.

اگر جداً مخالفت میکردم، قضیه دیشب پیش میآمد و دیگر جای آشتی باقی نمیماند و مسلماً برادرم از لج من چند روز هم زود تر اعدام می شد.

اگر تسلیم میشدم، یقین داشتم که جناب سرهنگ بقولش وفا نخواهد کرد و برادرم را اعدام خواهد نمود.

خدا هیچ بیچاره‌ای را دچار این قبیل دوراهی‌های خطرناک نکند که نه راه پس داشته باشد و نه راه پیش، واقعاً هم نمیدانستم چکنم.

نمیدانم درباره فرج بعد از شدت چیزی شنیده‌ام یا نه، ولی من که این موضوع را از واعظ محله مان شنیده بودم، یکمرتبه بیاد خدا افتاده و از خدا طلب فرج بعد از شدت کردم.

راستی اگر انسان «توجه» داشته باشد کلیه موجودات از ذره دم آفتاب تا آسمان و ستاره‌ها همه و هر یک، بمنزله کتاب بزرگی است که خواننده‌ها بر موز و اسرار هستی و آفرینش آشنا میکنند.

من چون بیچاره شده بودم، و در واقع هستی خودم را مراوش کرده بودم، بقول حافظ: تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز، از زمان برخاستم.

مجردی که خودی من از میان رفت و تحت تأثیر آن توجه عمیق نفهمیدم کجا هستم، یکمرتبه بسارقه‌ای از امید، قلبم را روشن ساخت و در سایه این روشنائی، صفته شب‌نمای ساعت مچی سرهنگ، زمان معروف «زنگهای ساعت» آرسن لوپن را بخاطرم آورد.

این زمان را سال قبل خواننده بودم، در آنجا، آرسن لوپن شبانه

مقدمه

بالای سر رئیس شهر بانی می‌رود و با تپیدند حکم آزادی بکنند را میگیرند . البته وقتی باید سنگی سری را بشکنند ؛ سنگ بخودی خود از جا حرکت نمیکند . برای بلند شدن سنگ دستی لازم است و برای حرکت دست اراده‌ای و برای اراده مغزی و برای مغز . الی ... آخر .

بنابر این برای اینکه فکر صحیحی از خاطر من بگذرد صفحه ساعت مچی بنظرم می‌رسد و این صفحه کتابی را که یکسال قبل خوانده‌ام بخاطرم می‌آورد . و آن کتاب بن می‌آموزد که از فرست استفاده کرده برای نجات برادرم از آرسن لوپن تقلید کنم .

منتهی آرسن لوپن ، رئیس شهر بانی را با هفت تیر و تپیدند بمرک وادار باطاعت نمود و من از زبونی سرهنگ در مقابل شهوت استفاده کرده و از این راه مطیع ساختم .

جناب سرهنگ را مطیع ساختم ، اما نه از راه منفی بلکه از راه مثبت یعنی «نه» نگفتم . در مقابل تقاضای او اظهار مخالفت نکردم بلکه خودم را مطیع نشان دادم . بجای اینکه با مخالفت منفی آتش شهوتش را خاموش کنم . با موافقت عملی با آتشش دامن زدم . بجای اینکه با خونسردی سردش نمایم ، با غنچ و دلال گرمش کردم . سینه ام را بسینه اش چسباندیم . کنج لبم را روی لبش فرار دادم . پاهایم را که تا آن دقیقه از پاهایش فرار میکرد . لای پایش گذاشتم . و خلاصه آنکه طوری خودم را مثل گروم که جناب سرهنگ آب از چک و چوله اش جاری شد .

وقتی جناب سرهنگ شکارم کرده را آرام دید و وقتی دید خودم را باوداده ام . بیش از پیش تحریک شد . آتشش زبانه کشید و مست شهوت در صدد انجام کاری برآمد که مدت‌ها بود برای آن دست و پا میزد . حالا دیگر اگر من سکوت میکردم در صحت از دست میرفت ؛ حالا دیگر وقت آن بود که آرسن لوپن و از حکم استخلاص برادرم را میگیرم .

البته اگر در این موقع انجام تقاضای او را موکول به انجام تقاضای خود میکردم شاید حس خود خواهی اش و اینکه چرا من ضعیف تسلیم خود را موکول بشرط نموده‌ام او را عصبانی میکرد . پس ناچار بودم در عین تسلیم بصورت منفی مخالفت کنم و انا از جا برخاستم .

اما نه بنام اینکه باید اول برادرم را آزاد کنی زیرا اگر از این راه میرفتم شاید به مقصود نرسیدم .

از جا برخاستم ولی بنام اینکه سینه ام و هیجور هم آب بخورم . چراغ را بالا کشیده کاسه آب را برداشتم ولی سینه ام و هیجور هم آب بخورم .

چه حور صرف بزنم .

سنگم اهدام

وقتی چراغ را بالا کشیدم باز چشمم بساعت جناب سرهنگ افتاد .
باز ساعت برای برادرم چراغ را هم شد . ساعت جناب سرهنگ نصف شب
را نشان میداد .

کاسه آب را که زمین گذاشتم یکمرتبه مثل اینکه تازه چشمم بساعت
افتاد خودم را متواضع نشان دادم . سرهنگ دست پاچه شد گفت چه
شده ؟ چه خبره ؟ ! گفتم امروز وقتی پهلوی برادرم رفتم همه چیز را
برای او تعریف کردم و باو گفتم کسه اجازه بده من امشب بروم نزد
سرهنگ زیرا سرهنگ گفته است اگر تو بیای ، نصف شب نشسته برادرت
را فرار خواهی داد . تا سرهنگ رفت حرف بزنند گفتم خدا کند تا حالا
خودش را نگشته باشد زیرا من با او قرار گذاشتم که اگر نصف شب
گذشت و برای فرار اقدامی نشده بود بدان که جناب سرهنگ وعده خلافی
کرده .

باز همان سرهنگ باز شد که حرفی بزند . باز مجالش نداده گفتم :
برادرم قسم خورده که اگر از نصف شب گذشت خودم را نخواهم
کشت . زیرا من که باید اعدام شوم پس چرا چند شب با جان کندن زنده
باشم .

حرفم که تمام شد سرهنگ مجال حرف زدن ندادم ، سرهنگ رادر
آغوش گرفته بنا کردم بیوسیدن .

سرهنگ را میبوسیدم و حرف میزد . گفتم تو که قول داده ای برادرم
را فرار بدهی . منم که لغت در آغوش تو و در اختیار تو هستم فرار
برادرم که در روز ممکن نیست و باید در شب انجام شود . پس همین الساعه
دو کله با بنویس یا پیغام بده . اجازه بده برادرم فرار کند تا منم باخیال
راحت با تو باشم .

وای نگاری که نساورد خدا وای بکاری که نساورد خدا . از آنجا
که هنوز عمر برادر من باقی بود و از آنجا که خدا نمیخواست برادر
من کشته شود مثل اینکه زبان نند زبان سرهنگ زده باشند ، سرهنگ
چند لحظه سکوت کرده ، یکمرتبه مثل کسی که از خواب بیدار شود .
پشت در رفت و قراول پشت در را صدا کرده گفت : بررو مبلان کس را بگیر
بیاورند اینجا .

اجازه بدیدم قضیه را خلاصه کنم و آنچه را بگویم . ده دقیقه مدتی
و سرهنگ و برادرم در اطاق تنها بودیم و سرهنگ بعد از نشان دادن راه

حکم اعدام

فراوانی که چگونه و از چه راه باید برادرم فرار کند . و چگونگی باید از مرز خارج شود . برادرم را مرخصی کرد . و برادرم رخت در اطاق باز بود ، و با دو چشم خودم دیدم برادرم از دوسر بازخانه بیرون رفت . البته محمدعلی نام دوسر بازخانه دسالتش بود . رفتی محمدعلی علی بر گشت و وقتی برای من مسلم شد که برادرم زده است واقعا میخوانستم روی پای سرهنگ بیستم و پایش را موسم که نگذارد . پس از بستن چفت در هر دو در نیم روی نختن خواب . یکساعت بعد وقتی فکر میکردم که برادرم و با سیسم هر دو از دستم رفته است متاثر مندم ولی تصدیق میکنم که این تاثر باشومی که از نجات برادرم در من تو اندیشه بود تو ام بود .

اگر بخواهند بقیه سرگذشت مرا بشنویند ، بعد از آتش ، زندگی من سه فصل تقسیم شد ، فصل اول : سه ماه در خدمت سرهنگ کسه اگر بخواهم راجع بآن سه ماه صحبت کنم خودش يك كتاب سيصد صفحه ای خوانده بود که اگر چاپ شود از بهترین کتب عشقی و پلیسی شیرین تر خواهد گردید .

فصل دوم . زندگی با يك نامت دوم و مسافرت بتهران . و يك دوره تمام يك پراسی که این خود داستان مدخلی دارد که اگر بتوانم بنویسم از افسانه هزار و يك شب بمراتب شیرین تر خواندنی تر است و مسلمان برای دختران هم سرمشق عبرت آوری خواهد بود ، فصل سوم . وضعیت فعلی است که به دنیا دارم و نه آخرت و امیدوارم کجا مسیبه نخواهد شد و اما در قسم زندگی با سرهنگ . مخدیره هر آموزش شدنی ای دارم که همیشه هوایي مرگ يك بدست جنل سایه تو میم بکنم .

و چون مدعی اصمت این را در دل نگاه داشته ام و دیگر قادر به جمع آن بیسم خلاصه آرا برای شما شرح میدهم مشروط بر اینکه در باره خصوصیات و جزئیات آن توضیحی نخواهید .

بصفت مطلب این است که بعد از فرار برادرم با چند شبانه روز پهلوی سرهنگ بودم و سرهنگ با اداره هر معرفت یعنی جدی اینکه روزها بدتر کارش بود . نزد من میماند و احیانا اگر باید چیزی را از اعضا میگردد همانجا می آوردند .

بعد از شش روز ، تلگرافی از مرکز رسید که وقتی سرهنگ آرا خواند يك از رویش پرید و بالاخره آن تلگراف را نشان من داد معلوم شد مرکز در تعقیب تلگرافی که راجع باعدام برادرم کرده بود

حکم اعدام

توضیح خواسته است که چرا اجرا نشده و اگر اجرا شده چرا راپورت داده نشده است .

قریب یکی دو ساعت این تلگراف حواس جناب سرهنگ را پرت کرده بود و هیچ نمیگفت منم چون عادت کرده بودم که وقتی نامه‌های امضائی را می‌آوردند سکوت کنم و سرم را بیافتنی گرم نمایم چیزی نگفتم تا بالاخره بعد از آنهم سکوت ، قریب یکساعت مرا تنها گذاشت و بعدتر خود رفت .

یکساعت بعد وقتی سرهنگ برگشت حالش جا آمده بود و دیگر افسرده خاطر بنظر نمیرسید .

مسردها وقتی مطمئن دارند که میخواهند از زن یا معشوقه خود پنهان کنند یا خودشان را میزنند بکوچه علی چپ یا برای اینکه یک راست نگویند هزار جور پرت و پلا می‌افند و هزار تا دروغ سرهم میکنند . جناب سرهنگ هم برای اینکه نمیخواست در اطراف مسئولیتش چیزی بگوید و مخصوصاً برای اینکه نمیخواست راجع بنفشهای که برای جواب تلگراف تهران کشیده بود با من صحبت کند . وقتی پرسیدم : جواب مرا کزرا چه خواهی داد ؟ چنتا دروغ و راست سرهم کرده و بخیال خودش مرا قانع کرد . ولی سرهنگ هم مثل سایر مرد ها غافل از این بود که «اگر منم مثل سایرینها سکوت کردم و خودم را قانع نشان دادم ، سکوت من دلیل بر اقصاء نیست و بالاخره در فرصت دیگر بهر وسیله شده «موقورش» خواهم آورد . کما اینکه یکساعت بعد وقتی چند گیلاس عرق پی در پی بخوردش دادم بالاخره موقورش آورد و گفت

از روزی که برادرت رمت شب و روز با راحت بودم و هر میکردم جواب تهران را چه بدهم . ولی بامید اینکه ممکن است تهران قضیه را انجام شده تلقی کند و پرونده بسته شود دلم را خوش میکردم ولی تلگراف امشب حواسم را خیلی پرت کرده بود و اگر راه حلی پیدا نمیکردم پسناً اگر اعدام میشدم قطعاً درجه‌هایم از دستم میرفت .

راه حل جناب سرهنگ ظاهر آخیلی آسان بود و خیلی هم آسان انجام شد ولی باطناً سالهاست مرا معذب کرده و بقیه دارم وجدان خودش هم معذب است .

فلان کس نام بدبخت که بجرم همدمستی با سارقین مسلح چنه ماه بود دستگیر و زندانی بود . چون از حیث فد و قواره نقد و قواره برادر من

شرکت تضامنی پری و ملوک

شبیه بود فدای برادر من یا بعبارت صحیح تر هوی و هوس جناب سرهنگ شد .

دوروز بعد از رسیدن ناگراف تهران ، صبح قبل از آفتاب آن مرد بیچاره را از زندان بیرون آوردند و بدون اینکه کوچکترین ترحمی با او یا اهل و عیال او که شب و روز در انتظار روز آزادیش ساعت شماری میکردند نمایند حلقه طناب را بگردنش انداخته و بزنگی و بدبختی اش خاتمه داده سر بیگناهش را بالای دار بردند .

شرکت تضامنی پری و ملوک :

پری خانم و ملوک خانم دو خانم شیک و دو خانم متعجب و دو خانم «سوسیال» که تازه با هم هم منزل شده بودند ، بدون اینکه بیکدیگر دروغ بگویند ، هر چه از ابتداء اجتماعی شدنشان برشان آمده بود برای بیکدیگر حکایت کردند ، و پرده از روی اسرار خود برداشتند .

پری و ملوک ، مثل بسیاری از خانهای پشت تاتویی خیلی زود با هم مأوس شدند و با هم قرار گذاشتند . شرکت با هم ، یک شرکت تضامنی تشکیل بدهند . و در این شرکت عمل بسیاری از شرکتهای گوش هر چه احمق بودند راست ببرد .

سرمایه این شرکت ناموسشان بود و از او و آلان این دکان ناز و کرشمه و همه باژبهائی بود که بنحریه حاصل نموده بودند .

عمل شرکت برای اینکه جای مناسبتری باشد . بعد از چند روز بخیابان سمعی کوچه انتقال یافت ، و این دو بانوی اجتماع زده بدست شروع کردند بات زندگانی شرافتمندانه و آبرومندی تهیه کنند .

زندگی شرافتمندانه و آبرومند ، این روزها که معلوم است . زندگی شرافتمندانه عبارت است از یک خانه تر گل و رنگل ، یک سالن پذیرائی مفروش با فرشهای خوب کار کاشان و تمام میله یک سالن ناهارخوری با یک بومه عالی . سالن خواب و دفتر . حالا اینها بجه وسیله و از کجا فراهم شده باشد ، هیچکس مربوط نیست و لطمه ای بشرافت نمیزند .

اگر بخواهید بدانید زندگی شرافتمندانه پری و ملوک چگونه و بوسیله چه کسی فراهم گردید ، پس گوش کنید .

آقای آقا «فرد» در بازار برای خودش تاجر با شرف و معتبری است از کاشان فرشهای اعلا خوب وارد میکند .

حکیم امدام

آقای آقاف . سه جور مشتری دارد : یکدسته از مشتریها آنها هستند که « تصادفاً » از او فرش می خریدند . این دسته از مشتری ها به چند تجار نخبه و مغازه فرش فروشی سرکشی میکنند و بالاخره از آنها فرش خود را میخرند .

یکدسته از مشتریها اعضای ادارات هستند که از آقای آقاف « فرش قسطنطنیه » خریداری میکنند و يك لا را دولاً میدهند .

دسته سوم که اساس تجارت آقای آقاف . را تشکیل میدهند و دلایلهای محبت و خانم رئیسها و خانمهای هر جایی و ژینگولات های تازه دوران رسیده هستند . اینها همه با آقای آقاف آشنایی دارند و هر چه بخواهند از آقای آقاف و بوسیله آقای آقاف تهیه میکنند . البته کسانی هم که تازه کار هستند و رفتی داخل کار میشوند ، از خانمهای دیگر پیشروند که يك تاجر خیلی خوش اخلاق هست که لوازمات يك خانه را بآدم میدهد و بونش را قسطنطنیه میگیرد .

خانم ملوک هم که بوسیله یکی از ژینگولاتها با آقای آقاف آشنا بوده و پری خانم را هم با آقای آقاف . آشنا کرده بود با اتفاق پری خدمت آقای آقاف . میروند و با اطلاع ایشان میرسانند که قصد دارند با یکدیگر خانهای اجاره کنند و حاضرند « پس از مخارج سومیه » کلبه عایدات خود را بابت بدهی « تناستهلاك » تقدیم آقای آقاف . نمایند .

آقای آقاف هم که جوانمردی است با شرف و صحیح العمل و خداشناس ؛ چون علاقه دارد مردم صاحب خانه و زندگی شوند با اینکار پری و ملوک موافقت نمود و پیش از هر چیزی سه اطراف فرش برای آنها بخانه جدید آنها هرستان .

لازم توضیح نیست که آقای آقاف . در مقابل هر پری که باین قبیل اشخاص میدهد چندین جور سند ثبتی بر او فرش از آنها میگیرد .

البته انانیه يك خانه جدیداً تأسیس منحصر به فرش نیست و بسیاری چیزهای دیگر از سبیدی نمک یا ساهی ذغال نیز لازم است . بهیچ واسطه هم جناب آقای آقاف که از هر گونه مساعدت با این قبیل سواران نمیتواند خودداری کند ، وقتی می بیند پری و ملوک محتاج عمل و انانیه معذوم و سایر لوازم می باشد همه را برای آنها خریداری مینماید .

بدهی است اگر در اسار بهار بخانه آقای آقاف . عمل یاصدایی با طرف غذاخوری پیدا شود آنها را نمیشناسانند و سار هر یق بود مبرو شد . حالا

شرکت نظامی بری و ملوک

خواهید گفت يك تاجر فرش ، بیل و ظروف و رختخواب و اعفاف در انبار
تجارتخانه اش چه میکند ؟

اگر بخواهید این موضوع را بدانید باید باجراه ثبت کل مراجعه نمایید
تا ببینید وقتی سندی لازم الاجراء میشود و صاحبش پول ندارد بدهد آنوقت
آنوقت چه میشود و بظهور اثاثیه اش را توقیف میکنند .

بری و ملوک هم اگر قسط هفتگی و ماهانه آقای آفاف را سپیدادند
اثاثیه آنها با انبار تجارتخانه آقای آفاف برده میشود. بنابراین در انبار تجارتخانه
آقای آفاف همیشه هر گونه اسباب و اثاثیه از میخ پرده تا کفگیر تا سبده
چلو صاف کنی پیدا میشود .

پس با این توضیح مختصر معلوم شد که زندگی شرافتمندانه و
آبرومندانه خانم بری و ملوک خانم « که هر دو دست خالی بودند » از کجا و
چگونه فراهم گردید ؟

این مطلب نیز چون ارتباط مستقیم بکار آقای آفاف دارد قابل توجه
است یعنی آقای آفاف ، در تجارت و کسب خود تنها باین فایده های جزئی
قناعت نمیکند یعنی بسنافع بلند دست طرف غذا خوری که صد تومان خریده
و سیصد تومان با قسط فروخته بود اکتفا نمینمورد و باید از طریق دیگر هم
فایده میبرد

آقای آفاف ، که هر شب اول شب باید عرق و مزه اش حاضر باشد
اگر میخواست بکافه ها یا بارها برود خرج داشت و چون آقای آفاف ،
از این مخارج خویش میآمد ، سال دو و از ده ماه هر شب بخانه مشتریان عزیزش
میرود و آنجا باس دروغن است

به تنها مشتریان عزیز آقای آفاف عرق و مزه آقا را میدهند بلکه
آقای آفاف تمام غذاها را علاوه خورش بادنجان دوست میدارد و حتی
نان و پنیر را اگر بود بنان خالی هم وساعت میکند . چه باید کرد مردی است
کاسب و اهمیت باین چیزها میدهد .

مقصود این است که آقای آفاف ، هر شب تا نصف شب در خانه های
مشتریان خود پلاس است و اگر یکی از مشتریانها را بیکار ببیند میگذارد
بیکار بماند

بری و ملوک هم وقتی با آقای آفاف ، معامله کردند دانستند که
جناب آقا هر شب دانش خواست « علاوه بر شبهایی که برای گرفتن قسط میرود »
بخانه آنها خواهد رفت . و البته بدهکارها آنها هم بدهکارانی که طلبکار با آنها
خدمت کرده و صاحب خانه زندگیشان نبوده آنقدر بی چشم و رو نیستند که

شرکت تضامنی پری و ملوک

بدیند برایش کنند یا اگر مهسان نداشتند و بیکار بودند ساعتی مجاناً در خدمت آقا و ارباب واقعی خود بسر ببرند .

آقای آقاف . يك راه دخل دیگر هم دارد و آن آشنائی آقا است با صاحب منصبان و افسران جزء کلانترها .

حالا فرض کنید پری و ملوک در فلان محله منزل گرفته اند و اهل محل شکایت دارند که آنها را از آن محل خارج کنند . در این قبیل مواقع آقای آقاف . بوسیله دوستان خود اهل محل را سر جای خود مینشانند و قضیه منحل میشود بدیبهی است این قبیل کار چاقی کنی ها اگر گاهی مجانی هم انجام گردد اغلب اوقات هم بیفایده نخواهد بود و لااقل بنام فلان افسر و فلانکس پول بچیب مبارک آقای آقاف می رود .

بسیار خوب حالا که داستان تهیه زندگی آبرومند شرکت تضامنی پری و ملوک را داستیم و حالا که داستیم این دو خانم اجتماع زده چه جور اسباب و اثاثیه شرافتمندانه فراهم ساختند . حالا برویم بخانه بید بد آنها و از نزدیک آنها را ببینیم .

سه روز از نقل مکان بخانه جدید نگذشته بود که يك جوان نسبتاً شیک بتور پری افتاد .

این جوان که پری او را گاهی اصغر و گاهی موتی یا موتی خضاب میگردد روز دوم آشنائیش با پری ، دوست خود آقای مهندس عین . را با ملوک خانم آشنا کرد و هر چهار نفر با هم گرم گرفتند .

اصغر موتی درج . یکی از گمرکات سرحدی خراسان رئیس گمرک بوده و داستان عجیبی دارد آقای موتی اول شب در دفتر خود نشست بوده سه نفر روس و ارمنی با او بنهاند . بنشیند و به هر رحمت بوده برهنه خود را با آقای رئیس گمرک حالی میکنند .

این بیچاره ها از روسیه فرار کرده بودند و مدارای هم جوواهرات داشته اند . از آقای رئیس گمرک خواهش میکنند شب را با آنها محل امسی بدهد و در عوض نصف جوواهرات خود را بدهیم آقای رئیس .

آقای رئیس گمرک که چشمش بجواهرات روسیه ای فراری می افتد دینک طلسمش بجوش می آید و با گرفتن نصف جوواهرات ، آنها را در طوپله مخفی میکند .

یکی از آن سه نفر مهنلا با سهال بوده نصفه شب برای ریح حاجت از طوپله بیرون می رود . بعد از رفتن او مأمورین سرحدی روسیه بطورینه

شرکت تضامنی بری و ملوک

ریخته دو نفر روسی دیگر را قطعه قطعه میکنند و نعششان را هم از سرحد خارج مینمایند .

آقای رئیس گمرک از این شاهکار مردانه خود خوشوقت میشود زیرا برای اینکه جواهرات آن بیچاره‌ها را تصاحب کند بمأمورین سرحدی روسها اطلاع داده بود . و او بوده که در واقع مرتکب قتل آن دو پناهنده بدبخت بوده است .

آقای رئیس گمرک کلیه جواهرات روسها را در چمدان خود مخفی میکند و پنهان خود صاحب دوپست سیصد هزار تومان پول میگردد . اما از آنجائیکه گاهی اوقات طبیعت برای کشف جنایات پی ریزی‌هایی میکند . روس فراری در مشهد دستگیر میشود و دچار شهربانی میگردد . آنجا در شهربانی داستان فرار خود و دوستان خود را از روسیه حکایت میکند و حکایت میکند که چگونه آقای رئیس گمرک جواهرات آنها را میگردد و چگونه نصف شب بمأمورین سرحدی روسها بطویل ریخته و رفقای او را قطعه قطعه میکنند .

طولی نمیکشید که اصغر موتی رئیس گمرک ج . شهربانی و از شهربانی مشهد تهران تحویل دیوان جزا میگردد . البته چون هیچکس مدرکی علیه آقای اصغر موتی دال بر اینکه جواهراتی نزد او بوده در دست بوده نمیتواند جواهرات را از او پس بگیرد ولی محکمه او را محکوم بپنجسال حبس میکند .

میگویند دادستان در موقع خواندن اعدانامه گریه میکرد و میگفته این جوان مرد ساعت ننگ ایرانیان مهمان دوست میباشد الی آخر . خلاصه آقای اصغر محکم محکمه اعتراض مینماید و پس از یکسال حکم نقض میشود و آقای اصغر « که متهم بفرار نمودن وسیله قتل دو مهمان بوده » برآه میگردد .

آقای اصغر تبرئه میشود و با گردنی افراشته باناداره کلی گمرک مراجعه میکند . در اینوقت معاونت گمرک با آقای دکتر ع . امینی . بود و پس از آنکه اجباراً اصغر را بدقتر خود می پذیرد با و اطلاع میدهند که :

اگرچه تو تبرئه شده‌ای و اگرچه قامونا گناهکار نیستی ولی چون باطناً من ترا گناهکار میشناسم ، من نمیتوانم ترا در اداره گمرک بپذیرم و ممکن نیست شغلی بتو رجوع کنم .

هرچه آقای اصغر موتی اصرار میکند آقای دکتر عین قبول نمیکند تا اینکه کله خورده از گمرک بیرون میآید . و شب آنروز با دو قطعه جواهر دراز

شرکت تضامنی بری و ملوک

جو اهرات کذا» بدرخانه دکتر میرود که شاید بوسیله این تقدیمی همانطور که نبره شده است در گمرک هم کار بگیرد.

ولی آقای دکتر با تهدید اینکه بشهر بانی تعویلت خواهم داد و بنام راشی تعقیب خواهم نمود شر اصغر را از سر خود کوتاه میکنند و آقای اصغر از اینکه بتواند در گمرک کاری بگیرد مأیوس میگردد.

از آنجا که گاهی چوب طبیعت بی صداست. آقای اصغر موتی وقتی می بیند زورش با آقای دکتر عین. میرسد، تهران را ترك کرده بخراسان میرود و در مشهد تقاضا میکند در گمرک مشهد اموال نجار را مرخص نماید و از تجار حق العمل دریافت دارد. چون رسم گمرک در زمان آقای دکتر بر این بوده است که برای این قبیل افراد هم باید از مرکز اجازه بگیرند. گمرک مشهد شرحی بشهران مینویسد و چند نفاضا از چند نفر دلال از جمله نقاضای اصغر موتی را نیز بشهران میفرستد.

آقای دکتر عین که باید احکام این اشخاص را که دایره مربوطه تهیه کرده بوده امضاء نماید وقتی چشمش بحکم اصغر موتی میخورد، آنرا نزد خود نگاه میدارد و بقیه احکام را امضاء کرده عودت میدهد. و مردای آنروز شرحی از گمرک تهران بگمرک مشهد نوشته میشود که علاوه بر آنکه با نقاضای اصغر موتی، موافقت نمیشود بدین اکید میشود که مشارالیه را بگمرک حنی راه هم ندهند.

وقتی آقای اصغر موتی اینجا هم پیشانش بسنگ آقای دکتر عین امینی. میخورد، بار تهران میآید و پس از مدتی سرگردانی و دیدن این و آن از طرف اداره بیمه مأمور اداره بیمه مشهد میشود و شاید چند ماهی هم خیالش راحت میگردد که باز طبیعت کار خودش را میکند و سکروز که آقای دکتر عین. بدیدن درست خود آقای رئیس لهمانی اداره بیمه میرود نمیدانم چه میشود کسه صحبت بیمه خراسان پیش ما آمدند و درمات که صحبت کشیده میشود تا آنجا که آقای دکتر میفهمند که اصغر موتی در اداره بیمه خراسان خدمت میکند.

دوروز بعد حکم اتصال اصغر موتی بهسپه از ساس میگردد و آقای اصغر از اداره بیمه هم جمل میشود و باز بیکار میماند.

نمیدانم چند مدت میگذرد که باز سکروز آقای دکتر عین. بر اینس کشی بگمرک ایستگاه میرود و آنجا در محوطه گمرک چشمش با آقای اصغر موتی میافتد و آقای اصغر هم همچود آمدن دکتر هر چه میکند که خودش را نوعی از نظر دکتر مشغولی نماید موفق نمیشود.

شرکت تضامنی پری و ملوک

در آن تاریخ رئیس گمرک ایستگاه تهران آقای ذابیح بوده است ، و آقای دکتر عین از ایشان سؤال میکنند که این آدم اینجا چه میکند؟! آقای ذابیح توضیح میدهند که این آدم چون اطلاعات گمرکی داشته است اداره کامسا کس او را رای انجام تشریفات گمرکی سال های خود استخدام کرده و بنا بر این او نماینده کامسا کس است .

روز بعد از اداره گمرک شرحی با اداره کامسا کس نوشته میشود و لزوماً متذکر میگردد که اداره گمرک بجبهاتی نمیتواند با مأموریت اصغر موتی «از طرف کامسا کس در گمرک» موافقت نماید و بنا بر این خواهش میکنند است دیگری را بجای ایشان معرفی نمایند .

نامه اداره گمرک هم که به کامسا کس میرسد تکلیفش معلوم است و بلافاصله بخدمت آقای اصغر موتی خاتمه میدهند .

. بالاخره یکروز صبح اصغر موتی میرود پشت اطاق آقای دکتر عین و تقاضای ملاقات میکنند و آقای دکتر هم اضطراراً او را می پذیرد .

وقتی اصغر موتی چشمش بدکتر مسی افتد میگوید : مگر من بشما چه کرده ام که اینطور خار سر راه من شده اید و هر کجا میروم مثل سایه مرا دنبال میکنند .

آقای دکتر در جواب اصغر میگوید من هیچگاه ترا دنبال نکرده ام و این نوهستی که در مسیر من می آئی و چون خود تو از من فراری هستی پس قطعاً قوه رموز دیگری است که ترا سر راه من قرار میدهد و درخانه آقای دکتر عین . باصغر قول میدهد که اگر سر راه من قرار نگیری من متعرض تو نخواهم شد و باید سعی کنی من ترا نبیسم زیرا چون من شخصاً با تو دشمنی و عداوت ندارم معلوم میشود از طرف خدا و بده مأموریت داشته ام .

از آن تاریخ بعد اصغر موتی دکتر عین را ندید و آقای دکتر عین هم اصغر موتی را ندیده است . ولی آقای اصغر کاروبارش بالا گرفته و معلوم نیست از بقیه حواصرات یا از درآمد تازه است که خرج پری خانم نماید شود .

پری از اصغر بدش بیامده بود ، ولی ملوک از مهندس عین خوشش نیامد و صرفاً از نظر دکانداری ناچار بود به آقای مهندس اظهار علاقه نماید .

خلاصه ، پری و ملوک مدتی با هم در یک خانه و بطور شرکت زندگی میکردند تا اینکه میل تمام زنهای اینکاره با هم نساختند و ناچار از یکدیگر جدا شدند و خانه را بهم زدند .

شرکت تضامنی پری و ملوک

شرکت تضامنی بهم خورد و پری بواسطه ابتلا بسوزاك بخانه دكترها افتاد و بعد از آنكه يكي دو ماه هرچه داشت ، خرج نمود دست و پایش را كم كرد و بپيازه و درمانده گرديد .

وای بافرادی که دست و پای خود را گم میکنند و خود را میبازند. در این موقع است که اگر دست بجواهر کنند خاکستر میشود. پری دست و پای خود را گم کرده بود و نسیب است چه کند .

این بی ارادگی و مصطفی يك دوراهی خاصی است که تضاد فساد و طبیعت در آن بی تأثیر نیست . پری یکروز که از خیابان میگذشت تصادفاً چشمش بتابلویزرگی افتاد که نوشته بودند در عدت یکماه ماشین تعمیر آموخته میشود و در ادارت دولتی کار هم میدهم .

پری وارد کلاس ماشین تعمیر شد و تصمیم گرفت بعد از تکمیل فن ماشین نویسی یکی از وزارتخانه ها برود و آنجا مشغول کار شود .

البته برای يك دختر قشنگ درس خواندهی اجتماع دیده و «سوسیال بل» که ماشین نویسی را هم خوب بداند کار گرفتن از مدیر کل ها و رؤساء کار گزینی ها کار مشکلی نیست . و پری یقین داشت بعد از گرفتن تصدیق ماشین نویسی بست خوبی در یکی از وزارتخانه ها دست و پا خواهد کرد .

دوره کلاس مشق تمام شد و پری فارغ ماشین گردید. بعد از خانمه کلاس شخصاً بوزارت کاف شین ، رفته و تقاضای شغل نمود . و خوشبختانه با سمت ماشین نویس درجه يك استخدام شد و مشغول کار گردید .

اینجا دیگر داستان پری با تمام میرسد و مطلبی که قابل ذکر باشد باقی نمیمانند . فقط باید دانست که پری خانم ارپشت میز ماشین تعمیر بوزارتخانه مقاله های باامضاء ب. ص. ب. روزنامه ها فرستاد و کم کم در ردیف نویسندگان اجتماعی هم درآمد

پری در دومین ماه خدمت خود در وزارتخانه کاف شین با آقای حسین مل ، آشنای نزدیک شد و با او ازدواج کرد .

دوره ازدواج پری با آقای حسین مل ، و زندگی اجتماعی پری خود داستان جداگانه ای است که اگر عسوق تقدم بصورت چند جلد سوم داستان با شرحها « با در اجتماع چه خبر است » تقدم خواننده گان عزیز خواهیم نمود .

عشق اداری

عشق اداری

آقای حسین میل . رئیس دفتر اداره حضور غیاب شهر دارای های وزارت کالک شین ، چندروز بود حواس خود را نمی همسید و از غذا خوردن هم افتاده بود .

اصلا مثل اینکه عاظمی وسوء هضم از طرف طبیبست مسامور تادیب شکم های گاله صفت است .

همانطور که سوء هضم اشتها را کم میکند و خوراک را پائین میآورد همانطو هم عاشقی مخصوصاً اگر عاشق لات هم باشد بقدری در اشتها تأثیر دارد که گاهی چند درجه هم زیر صفر میرسد .

راستی هیچ فکر کرده اند که چرا عاشق بینوا نمیتواند غذا بخورد اگر بقول علماء مغز در کسار عشق مؤثر است و اگر به قول مردم قلب یا دل دچار عشق میشود پس معده و شکم چه صیغه ای است که از کار میافتد ؟

در هر حال شاید آنها که میگویند عشق دو عشق است عشق حقیقی و عشق مجازی هنوز نفهمیده باشند که علاوه بر عشق حقیقی و عشق مجازی یک عشق از روی معده هم هست که صورتاً مثل آن دو عشق است ولی باطناً از روی معده برمیخیزد . نظرم این موضوع صحیح باشد زیرا چاهل میدانها در باب معده فلسفه هایی دارند که از آنجمله میگویند : بابا ولس کن از روی معده سرفه میزند .

بهر صورت ، یا عشق حقیقی یا عشق مجازی یا عشق از روی معده یا هر سه اینها یا یکی از اینها کردن یا معده یا مغز آقای حسین ، مل را ساخته بود و گلوی آقای حسین من پیش خانم پری صاد ماشین نسویش اطفاش بگبر کرده بود .

خانم پری خانم اگر چه در گذشته خینی از خودش گذشته بود و کربی عفاهی را مرحله ماقبل آخر رسانده بود معذک بر اثر يك ماجرای روی یا اجتماعی تصمیم گرفته بود دست از کناشتکاری بردارد و زن يك باشرقی بشود .

بسیاری از زنیهای فاسد مثل بسیاری از ترساکیبهایی که هنوز پیر نشده اند سالی یکی دو بار بفکر ترك عمل خود میآفتند ولی فکر عادت هموس و معاشر و احتیاج ، هر يك بنوبه خود اراده آنها را ضعیف میکنند

عشق اداری

و مانع تصمیم آنها می‌گردد .

بری هم تصمیم گرفته بود زن با کی بشود و از قراری که خودش قسم می‌جورد مدت دو ماهی که در وزارتخانه به شغل ماشین نویسی وارد خدمت گردیده بود « بواسطه اشتغال روزانه یا دماغ سوختگی » هنوز از تصمیم خود منصرف نشده بود و خود را با اعضاء و رارتخانه مثل يك زن باك طلاق گرفته جا میزد .

راستی هم که زنها هر چه هم خراب و فاسد باشند در فن جوازدن و خود را نجیب نشان دادن بقدری استادند که کت شیطانی را هم از پشت می‌بندند . البته طبیعت هم با آنها کمک میکند ، زیرا نهایت و نانجیبی سالك نیست که در پیشانی زنها در آید تا از دور بشود آنها را شناخت . زن نجیب و نانجیب فقط از رفتار و کردارش شناخته میشود که آنها متأسفانه یا خوشبختانه از وقتی کار آمدن بالا گرفته ، زنهای نجیب هم سوسپا بل شده اند ، رفتار و کردار آنها طوری شده که شناختن خوب و بد آنها کار حضرت قیل است .

بیشتر زنهای بد ، رو نمی‌گیرند ، باقر و غیزه را می‌رفتند ، بسا مرد با محرم حرکت می‌کردند ، اباسهای گونسا ه می پوشیدند ، میرقصیدند ، میزدند ، میجو اندند آزاد و تنها گردش می‌رفتند و . الی آخر . ولی حالا که خانهای سوسپا بل در نهایت آزادی همه جور میپوشند و همه جا میروند و . الی آخر شناختن زنهای بد از خوب ، آنها کار آسانی نیست بلکه بنظر غیر اهلش مجال هم میباشد . بسا بر این بری خانم صناد که تصمیم گرفته بود خودش را زن نجیب پاکی جا بزاد صد در صد موفقی شده بود و تمام کار مندانی که با او اردور و زدیک نامی داشتند او را زن چمد دست نخورده ای شناخته بودند .

از جمله آقای حسین مل . که تصور میکرد اگر ناگوشه چشم بند بری نگاه کند شکایت بری سهام وزارت هم خواهد رسید و آموخت است که محکمه اداری حکم اجراج بسا اشتظار خدمت او را صادر نماید . انچاره پیدا است که هم بری شکایت نخواهد کرد و هم اگر شکایت ساید محکمه اداری تشکیل نخواهد شد . چه که اگر بنا بود براتی هر بری آخور نبود بری اگر بنا بود زاجیح بکار معاشه و عشقاری ماشین نویسی و کارمندان ، محکمه اداری تشکیل دهند و عشاقی را از خدمت خارج نمایند آموخت تا کنار گرد باید آخور می‌بستند و مانند قید پیشرفت کار و این کارها را میزدند .

عشق اداری

نهایی حاشیه رفتیم دو کلمه مختصر و مفید باید میگفتم برمی خودش را
در نجیب بازده بود و آقای حسین مل . رئیس فلان شعبه هم خاطر خواه
برمی شده بود .

آقای حسین ، مثل بسیاری از حسین ها دوستان محرمی داشت که
میسوانست رازدانش را با آنها بگوید .

در بین دوستان حسین مل . آقای اکبر بی ... از همه محرم تر بود و
حسین در باب عشق خود برمی باو چنین گفته بود .

اکبر چون : دارم دق میکنم . از وقتی این دختره توی اطاق من آمده
هیچ حواسم را نمی فهمم . روز های اول چندان توجهی باو نداشتم ، فقط
حس میکردم خانم مهمیده و تربیت شده ای است ، و اگر راستش را بخواهی
همین توجه من هم میدگی و تربیت او باعث شد که روز بروز بیشتر باو توجه
کنم . هر چه باو توجه میکردم بیشتر خود را در مقابل او کوچک و او را بزرگ
میدیدم . تا اخیراً کار بجائی کشیده که کوچکترین حرکت او از نظر من پوشیده
نبی ماند .

اکبر چون : حرف زدنش - راه رفتنش - کار کردنش - نشستنش -
برخواستنش . و خلاصه کوچکترین ادا و امیوش همه دلر با و وعمه خواستنی
است . اگر نواورا يك مرتبه بینی آنوقت میفهمی چه میگویم . بقنوی در
کار اداری منظم و مرتب است که آدم حظ میکند .

اکبر چون : نمیدانی چقدر خوب حرفه میزند . و چقدر خوب چیز میفهمد .
و چقدر تربیت شده است

دیروز وقتی میخواستم يك کاغذ دستش بدهم ماسین کند دستم
میلرید ، مثل اینکه حس کرد نسبت باو نظر خاصی دارم . دهانش را
باز کرد يك چیز بگوید ولی خوب فهمیدم که جلو خودش را گرفت و
سکوت کرد این هم از شاهکار زیباست .

از نگاهش معلوم است که او سبب بمن بی میل نیست ، گساهی
که مشغول هستم . وقتی سرم را غلظتا بلند میکنم می بینم که او هم بمن
نگاه میکرده . چندین بار تصمیم گرفتم وقتی اطاق خلوت میشود رسماً
از او خواستگاری کنم ولی ترسیده ام میترسم او قیاسش قنح شود ، اصلاً
بقنوی جدی و نجیب است که آدم حرمت نمیکند باو بچندت . خودش هم
همینطور است هیچ بیخونند ولی عبوس هم نیست . نمیدانسی چقدر خوب
چیز می نویسد .

دروژ نامه «» معالایش منشر میشود ، خیلی اجتماعی چیز مینویسد :

عشاق بری

مثل يك مرد پخته همه چیز میدانند و به‌سراسرار اجتماع آشناست . خلاصه اینکه بقدری علاقه من نسبت باو شدید شده که اگر بدانم نصیب من نخواهد شد بمرک مادرم انتحار خواهم کرد .

اکبر چون ا مباد خیال کنی نسبت باو سوخصمه دارم و میخواهم دامن باکش را آورده کنم . اصلاً او زنی نیست که بشود دامنش را آلود . نجابت و پاکتی از سرور و پیش میباید . منتها آرزوی من این است که از اورسماً خواستگاری کنم و او هم دست مرا عقب نزنه .

اکبر ! تو که میدانی من دیگر قصد زن گرفتن نداشتم و متعهد بودم مردمانی که در این دوره زن میگیرند کلاه . سرشان میروند ولی نجابت و پاکتی این زن عقیده مرا بکلی تغییر داده . حالا میفهمم که زن نجیب هم وجود دارد و من بیخود بزنها بدبین بوده ام .

عشاق بری

يك ماه گذشت و عشق حسین بری روز بسروز بیشتر و شدید تر و گرمتر میشد . بری هم در این مدت آنچه باید بهمید فهمیده بود ، بری هم فهمیده بود که حسین او را دوست میدارد .

غیر از حسین چند نفر دیگر هم بری نظر داشتند ، واقعاً هم هیچکس وقتیافه و رفتار و طرز برخورد بری طوری نبود او را ببینند و جهت تأثرش واقع نشوند . بری خواستنی بود .

در میان عشاق بری جناب آقای رئیس کارگزینی هم از بری نوش آمدن بود و بی فرصت می گشت .

آقای معاون هم از بری بدش بیامده بود ولی چون سش از چهل سال بالاتر بود و چون خودش را صاحب عنوان میدانست تمسواسته بود خودداری کند .

آقای معاون از بری خوشش آمده بود ولی خودداری میکرد ، او هم مثل بسیاری از همکار های آنوقتش خیزان میکرد . روزی نسواهد رسید که بری محتاج اوخواهد شد و در منابین ماآشنائی که نسواهد داشتند سر تسلیم فرود خواهد آورد .

بنا بر این بری خانم چندین عاشری پیدا کرده بود که از همه صادق تر و درعین حال جوان تر و زیباتر آقای حسین مل . بود ، آقای حسین مل هم در کار عشقش کمی پیشرفت کرده و بقدری مطمئن شده بود ، بری چند

عشق پری

بار بارو خندیده بود، يك دفعه هم هنگام دست دادن دست گرمی باو داده بود و از اینها گذشته صبح ها جواب سلام حسین را جور دیگر میداد و البته این در موقعی بود که دیگری در اطاق حضور نداشت یعنی هر وقت «هنگام صبح» کسی در اطاق نبود و حسین پری سلام میکرد پری بايك لبخند ملیح در جواب سلام میگفت سلام قربون . ولی اگر کسی در اطاق بود دیگر کلمه قربون را نمیگفت ، و حسین از همین کلمه قربون خرسند بود و خیال میکرد پری از او خوشش آمده است .

حسین هم بتقلید پری وقتی بدو سلامش میرسید کلمه «قربون» را هر طور بود چند بار استعمال میکرد . «و اگر راستی را بخواهید این قربون قربون که مدتی است مد شده از ابتکارات پری خام بوده که بوسیله حسین مل . تعمیم یافته و حالا بیشتر از «شیکا» چه زن و چه مرد کلمه «قربون» را در محاوره استعمال میکنند .»

بله قربون - نه قربون - چشم قربون - اینها کلماتی بود که سر زبان پری افتاده و ابتداء امر هم مخاطبش آقای حسین مل . بود . خلاصه حسین مل . رسماً خاطر خواه پری شده بود و چون حرارت عشقش خیلی بالا رفته بود دیگر نرسید از اینکه شخصاً و بدون رودرواسی از پری خواستگاری نماید .

خواستگاری

قبل از آنکه در باب خواستگاری عجیب آقای حسین مل . رئیس دفتر حضور غیاب شهرداری های وزارت کاف شین از پری چیزی بگویم اجازه میخواهم آقای ح و او . را که کارمند همان اداره است بشما معرفی کنم .

آقای ح و او . یکی از آقا زاده ها بوده و پدرش در دربار محمدعلیشاه عنوان ولقب کوچکی هم داشته است .

آقای ح و او . مثل بسیاری از آقازاده ها ، با این که دایه ولله داشته و با اینکه معلم سرخانه برایش آورده بودند جز تعظیم و مراسم درباری وقت چیزی یاد نگرفته بوده و از علم و سواد هم جز مختصری خواندن و نوشتن بهره ای پیدا نکرده بود .

آقای ح و او . بعد از مرگ پدر مثل بسیاری از آقازاده ها بتسور رفاقت افتاد و رفاقتش را گرفتند و هر شب بهیش و نوش مشغول شده بود .

خواستگاری

در کوچه قاجاریه آنوقت ، دختر کی هرچائی که در خانه عباس م .
 شاگرد بوده مورد توجه آقای و او واقع میشود و آقای ح و او فریفته او میگردد
 در آن تاریخ قاعده اغلب این قبیل خانه ها بر این بود که شاگرد
 ها یعنی خانمها هر چه کار میکردند نصف را تقدیم صاحب خانه مینمودند
 « شاید اکنون هم این رویه معمول باشد » بنا بر این چون هفت خانم هم
 آقای ح و او را دوست میداشت از گرفتن سهم خود از آقای ح و او صرف
 نظر میکرد و در واقع آقای ح و او نصف تساکس هفت خانم را
 میپرداخته ، تا این که رفته رفته اربابند تمام میشود و آقای ح و او بیچارگی
 میافتد ولی :

مراتب محبت و صمیمیت ح و او و هفت روز بروز محکمتر میشده تا
 اینکه صاحبخانه بنام اینک آقای ح و او سهم او را نمی داده او را بخانه راه
 نمیدهد

وقتی آندو عاشق و معشوق از ملاقات یکدیگر در « خانه عباس »
 مأیوس میشوند آقای ح و او هفت را در خارج می بیند و او را
 به خانه حبیبة الاسلام آقای فلان هدایت می کند که در خانه آقا متحصن
 گردد .

هفت یکروز صبح بیهانه رفتن حمام بیرون میآید و یکسره بخانه
 آقا ، میرود و بنام اینک میخواهد زن نجیب با شرمی بشود و عباس مانع
 است در خانه آقا میماند .

البته چون در آن تاریخ علاوه بر سرطوبله های اعیان و رجال
 و علاوه بر صحن اسماعزاده ها ، خانانه علما نیز محل تحصیل بوده ،
 حضرت آقا از هفت نگاهداری میکنند و نوکر خود را برای احضار عباس
 میفرستند .

بعد از دو روز عباس حضور حضرت آقا می رسد و تمام اینک از هفت
 بموجب سند شرعی صد تومان طلبکار است و همچنین او وجیب سند شرعی هفت برای
 قالی بافی اجیر عباس بوده از آقا تقاضا میکند که از حمایت هفت صرف نظر نماید
 مرافقه عباس و هفت در خانه حضرت آقا سه ماه طول میکشد و آقای
 ح و او که حامی هفت بوده از آقا تقاضا می کند که هفت را برای او ببرد
 نماید و حضرت آقا هم هفت را عفو میکند .

چون مقصود من توضیح در اطراف تحصیل در منزل علما و دربار
 آقا زاده ها با خانم های که تحصیل اختیار میکردند است از ذکر بعضی
 مسائل خودداری کرده و عرضی آقای ح و او میپردازم . «